



Green Plum Island

Myanimex.ir

مترجم: Nya

جزیره آلوی سبز

قسمت دوم – پس از باران تازه خاک پاییزی می آید

حادثه زمانی اتفاق افتاد که ۱۰ سالم بود. اینطور که یادم میاد میاد انگار تابستون هم بود.

بعد از مدرسه داشتم از مسیر همیشگی میومدم خونه که یهو یه صدای گریه ضعیف رو شنیدم. همه جا رو گشتم تا بالاخره فهمیدم که صدای یه پرنده کوچولو روی زمین هست. از کف دستم هم کوچک تر بود، پر هاش هنوز کامل نشده بودن. به درخت بالای سرم نگاه کردم و دیدم که یه لونه پرنده دقیقا بالا سر این جوجه روی شاخه هست. حتما از اونجا افتاده پایین. خوشبختانه زمین زیرش نرم بود و علف داشت، واسه همین زنده مونده بود.

نگهداری از حیوانات وظیفه ی همه ی انسان هاست. ما اینو از دبستان تا دانشگاه یاد میگیریم و من با اینکه ۱۰ سالم بود این رو خوب یاد گرفته بودم. اصلا به اینکه از بزرگتر کمک بگیرم فکر نکردم، به خودم اعتماد داشتم. کیف مدرسم رو انداختم زمین و جوجه رو بلند کردم و از درخت بالا رفتم.

بالاخره من روز های زیادی رو صرف بازی کردن با سان روی توی جزیره کردم، و کلی هم دردسر درست کردم ولی اینکارا باعث شد که مهارت کسب کنم.

ارتفاع درخت برام خیلی زیاد نبود و بالاخره رسیدم به شاخه اش و جوجه رو آروم گذاشتم تو لونه.

دقیقا وقتی که داشتم به خودم افتخار می کردم، افتادم. پاهام لیز خورد و تعادلم رو از دست دادم و افتادم پایین. پشت سرم به زمین برخورد کرد و بیهوش شدم.

وقتی که بیدار شدم توی بیمارستان بودم، مامانم هم کنار تخت بود.

تا فهمید بیهوش اومدم با خوشحالی بغلم کرد و بوسه کرد. همینطور خدا رو شکر میکرد که حالم خوبه و بهم میگفت که چرا از درخت بالا رفتم.

میخواستم بهش داستان پرنده رو بگم که یه چیزی چشمامو گرفت. بالای سر مامانم یه چیزی شبیه به آنتن با اعداد سفید بود... عدد ۸۶، توی هوا معلق بود.

"مامان، اون چیزی که بالای سرته..."

بهش اشاره کردم. ذهنم هنوز آشفته بود چون تازه بهوش اومده بودم.

همینطور که حذف میزد، عدد سفید ۵ درجه ازش کم شد و رنگ آنتن خاکستری شد.

مامانم به سرم ضربه ای زد و با نگرانی ازم پرسید:

"چیه مگه؟ مگسه؟"

"نه، عدده. ۲ تا عدد سفید که رنگشون عوض میشه"

جوابشو دادم.

رنگ اعداد تیره شدن، تقریباً مشکى.

مامانم با نگرانی بهم زد.

"نکون نخور، میرم دکتر رو صدا کنم"

سریع از اتاق خارج شد. کمتر از ۵ دقیقه، چند تا دکتر با روپوش سفید وارد اتاقم شدن. همه ی اونا بالای سرشون عدد بود، رنگ هاشونم فرق میکرد.

دورم جمع شدن و ازم کلی آزمایش گرفتن. پرستار رو فرستادن تا منو برای سی تی اسکن آماده کنه. به مامانم گفتن که مراقبم باشه و ببینه که توهماتم طی چند روز آینده از بین میرن یا نه.

مامانم، نگران بود و دلشوره داشت. من رو برد خونه و یواشکی به بابام زنگ زد.

"میان میان از درخت افتاده و به سرش ضربه خورده. فکر کنم یه چیزی درست نیست. میتونی بیای پیشش؟"

"آره، ازش آزمایش گرفتن. دکتر چیزى پیدا نکردن. ولی...اون میگه که بالای سرم تو هوا، اعداد هست!"

بابام همیشه سرش شلوغه. مامانم وسط روز کارى بهش زنگ زده بود و بابام بعد از چند دقیقه زود قطع کرد. من پسرش بودم، ولی کارش براش مهم تر بود.

بعد از اینکه بابام گوشى رو قطع کرد، مامانم چند بار گفت "الو؟" ولی جوابشو نداد. اونم با عصبانیت گوشیش رو پرت کرد.

همینطور که مامانم سرش رو تو دستاش گرفته بود و ایستاده بود، عدد های بالای سرش هی قرمز و آبی میشدن و از ۷۰ به ۵۰ رسیده بود.

همونجا بود که فهمیدم ازدواج مامان و بابام ادامه پیدا نمیکنه.

بچه ها باهوشن. با سرنخ هایی که داشتم خیلی سریع قانون اعداد بالای سر مردم رو فهمیدم. یه هفته تموم رو صرف نوشتن هر چیزی که می دیدم کردم، بعدش اعداد و رنگ ها رو با هم مقایسه کردم. بعد از یه هفته که مامانم من رو به بیمارستان برد، دفترمو بیرون آوردم و به دکتر همه چیزو گفتم.

"سفید یعنی رضایت و خوشحالی. در کل، همه ی مردم رنگشون سفید هست به جز در مواقعی که یه اتفاق مهم بیفته. سیاه یعنی ترس اگر هم کم باشه خاکستری هست. آبی غم و اندوه هست، قرمز عصبانیت. ولی خوب هنوز همش رو نفهمیدم"

دکتر با نگرانی به دفترم نگاه کرد و پرسید:

"به جز اعداد، چیز دیگه ای هم میبینی؟ که قبلا نمی دیدی؟"

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

ازم کلی سوال پرسید و توی پروندم نوشت. اتاق اونقدر ساکت بود که صدای کشیده شدن خودکار روی کاغذ رو می شنیدم.

"دکتر، پسر چش شده؟" مامانم که دستاش روی شونه هام بود با نگرانی پرسید.

دکتر دیگه چیزی ننوشت و به آرامی نفس کشید. انگار داشت دنبال جوابای درست میگشت.

"احتمال اینکه بعد از ضربه به سرش، سیستم حسی اش آسیب دیده باشه زیاد هست"

دکتر دید که مامانم چهره اش آشفته شد و زود ادامه داد:

"اصلا جای نگرانی نیست. عوارض هاش به این معنی نیست که جونش در خطره. توصیه میکنم در مورد فرایند هم حسی تحقیق کنید. چند موردش خارج از کشور گزارش شده.

همینطور که حرف میزد، کلمه ی "هم حسی" رو بزرگ روی کاغذ نوشت.

ادامه داد و به ما بیشتر در مورد این فرایند گفت. در این شرایط، پیامی که برای تحریک یک حس داده شده، حس های متفاوت دیگری رو هم تحریک میکنه. بعضی از افراد با این شرایط، صداها رو از رنگ ها می شنون. بعضی ها هم حس شنوایی و چشاییشون با هم ترکیب میشه و اونا میتونن کلمه ها رو بچشن!

مثل اینکه خیلی شرایط خاصی دارم. حس ادراک من با حس بینایی ام ادغام شده و واسه همین هست که میتونم احساسات مردم رو ببینم.

به هر حال، این یه نعمت الهی خوب از طرف خدا نبود، من قدرت ماوراءالطبیعی نداشتم. من فقط دچار آسیب مغزی شده بودم.

توی ۲ سال اول، مثل مامانم نمیتونستم توضیحات علمی دکتر رو درک کنم. و مطمئن بودم که یه بیماری نادر دارم. ولی آروم آروم با گذشت زمان، بیشتر در مورد اعداد و رنگ ها فهمیدم.

مثلا با اینکه مامان و بابام تظاهر به دوست داشتن همدیگه میکردن، می تونستم از اعداد کمی که روی آنتن احساساتشون بود بفهمم که بین اونها حس تنفر وجود داشت.

شرایط هم حس من حتی باعث شد که بتونم توی مدرسه از روابط مخفی بین هم کلاسی هام باخبر شم. میدونستم که کی یواشکی از کی خوشش میاد، ولی برام مهم نبود.

بعضی وقتها حس میکردم که بیشتر از اونی که واقعا لازمه با بقیه همدردی میکنم، چون میتونستم احساسات واقعی اونها رو ببینم. سعی کردم که از همه ی اینها سعی در بیارم ولی قبل از اون، مامان و بابام طلاق گرفتن. مامانم من رو برد و من دیگه هیچوقت فامیل پدریم رو ندیدم.

بعد از طلاق، من ناراحت و عصبی شدم. عجیب رفتار میکردم و بدتر از همه به بلوغ رسیدم و هورمون های جنسی کل بدنمو پر کرد، اونجا بود که فهمیدم از پسر ها خوشم میاد.

به همین دلیل بود که تحقیقاتم در مورد شرایط هم حسی به تاخیر افتاد. نمی‌دونستم که یه قدرت ماوراءالطبیعی هست یا یه اختلال عصبی. بعد از اینکه دیگه عصبی نبودم و با اینکه همجنس‌گرام کنار اومده بودم، خیلی اتفاق‌ها افتاده بود و دیگه واقعا شرایط هم حسیم برام مهم نبود.

یهو همه جا تاریک شد و پنکه خاموش شد. مثل اینکه هر چیز برقی تو خونه خاموش شده مانگا رو گذاشتم زمین و بلند شدم. توی تاریکی سعی کردم راه برم. فلش گوشیم رو روشن کردم و از پله‌ها رفتم پایین.

"بابا بزرگ، برق رفته، فیوز پریده؟"

خونه قدیمی بود، تقریباً ۵۰ سال پیش ساخته شده بود. وقتی که خیلی وسایل برقی همزمان روشن باشه فیوز می‌پره و برق قطع میشه.

بابا بزرگ طبقه پایین داشت تلویزیون می‌دید. ولی الان چراغ قوه رو پیدا کرده و رفته سمت جعبه فیوز برق. جعبه رو باز کرد و کلید رو زد، هیچ اتفاقی نیوفتاد.

دو بار دیگه امتحان کرد و برگشت و گفت:

"فکر کنم فیوز خراب شده"

"حالا چکار کنیم؟ درست نمیشه؟"

بابا بزرگ صدام رو نشنید. رفت سمت کشتو و کمی گشت و گفت:

"سیم اضافی نداریم"

..چراغ قوه رو تکیه داد و نور سفیدش به چشمم خورد

"میان میان، برو خونه همسایه و ببین که اونا سیم دارن یا نه، زود باش الان فیلم مورد علاقم شروع میشه"

جدا از تخم مرغ فروختن، سرگرمی بابا بزرگ تلویزیون دیدنه. تا نصفه شب فیلم و سریال میبینم. اون بیشتر از من مثل یه نوجوان رفتار میکنه.

"باشه الان برمی گردم، مراقب باش"

نمیدونم که صدام رو شنید یا نه ولی مهم نیست.

مسیر کنار خونه خیلی ساکنه و کمی نور از چراغ خیابون روشنش کرده. سمت راست، همسایمون هست که خیلی وقته اینجان ولی متاسفانه پنجرشون بسته هست و چراغا خاموش. احتمالا هیچکس خونه نیست.

چاره ای ندارم جز اینکه به همسایه سمت چپی برم.

وقتی به زنگوله بادی رسیدم به بالا نگاه کردم. یه تکه کاغذ کوچیک ازش آویزون بود: "پس از باران تازه، خاک پاییزی از کوهستان های خالی پایین می ریزد"

کلمه هارو خوندم و فکر کردم. انگار آشنا هستن.

صدای پای کسی از توی خونه میاد.

موهای کوتاه و مرتب، چشم های سیاه. مرد همسایه در رو باز کرد، از نزدیک اون حتی جذاب تره. بدنش روی فرم هست، انگار ورزش می کنه.

با یه ضربه کوچیک میتونه منو پرت کنه زمین.

"سسسلام، من از خونه کناریتون هستم، سیم فیوز برقمون خراب شده. شما...سیم اضافی ندارید که به ما قرض بدید؟"
با ترس گفتم.

در کاملاً باز نیست. یه دستش روی در هست و داره عملاً به پایین که من هستم نگاه می کنه.

"سیم اضاف؟ بذار ببینم، باید داشته باشم"

دستش رو از روی در برداشت و رفت داخل.

"بیا تو، بیرون نمون"

بعد از چند لحظه مکث رفتم داخل.

کلی کتاب در دو سمت راهرو ورودی هست. همه نوع کتاب، کتاب های جدید و تمیز، کتاب های قدیمی که ورق هاشون افتاده بیرون. دنبالش به سمت اتاق نشیمن رفتم، اونجا کتاب های بیشتری بود حتی توی راهپله.

تلویزیون روشن بود. یه دختر کوچولو که لباس خال خالیه قرمز داشت روی زمین نشسته بود و سرگرم بازی کردن با دستگاه بازی بود.

داشت ماریو بازی میکرد. دختره منو دید. چشماش گرد بود، مژه های ضخیم داشت. دوباره به تلویزیون نگاه کرد و ادامه داد به بازی کردن.

زیر لباسش فقط یه پا داشت. روی زمین کنارش، یه پا مصنوعی بود که به زانو وصل میشد.

"آه، شان، زود باش الان میمرم"

باباش صداش رو نمیشنوه. من رفتم سمتش و راهنماییش کردم:

"باید پیری روی سرش و بکشیش"

دختر یکم ترسید ولی زود کاریو که گفتم کرد.

"کارت خوبه"

ازم تعریف کرد. نمیدونه که من یه طرفدار پروپاقرص ماریو ام.

"چیو چیو، اگر بازیتموم شده، جمع و جور کن و برو بخواب"

برگشتم. اون مرد یه سیم پیدا کرده بود و برگشته بود.

"ممنون"

بلند شدم و رفتم سمتش، دستمو دراز کردم که سیمو بگیرم.

سیمو برد بالا و دستم بهش نرسید. خشکم زد و بهش زل زدم.

"میدونی چطوری ازش استفاده کنی؟"

احتمالا سیگاریه چون صداش وقتی که یواش حرف میزنه خش داره.

اگر آنتن احساساتش سفید نبود، فکر می کردم که عصبانیه.

دستامو آوردم پایین و خدارو شکر کردم که تاریکه و نمیتونه ببینه که لپام گل انداخته.

"نه، ولی بابابزرگم میدونه"

مرد یکم فکر کرد و به دخترش گفت:

"چیو چیو. بیا بریم پیش بابابزرگ تخم مرغی بازی کنیم"

دختر خوشحال شد و سریع پا مصنوعیش رو پوشید.

"آره آره، من عاشق بابابزرگ تخم مرغی ام"

مرد به من نگاه کرد و گفت:

"بیا بریم من نگاش کنم"

فکر کنم این کاریه که یه مرد بالغ و سالم انجام میده. کمک کردن به بقیه. این که میشه بهش اطمینان داشت خیلی قابل تحسین هست.

اون خیلی باحاله...

قلبم تند میزنه. سرمو به نشونه بله تکون دادم و گفتم:

"ممنون"

اون باید دختر رو بغل کنه و نمی تونه چراغ قوه رو بگیره دستش. پس من کنارش رفتم و نور انداختم.

"من یو میان هستم. میان مثل پنبه. اسم شما چیه؟"

همینطور که کنارم راه می رفت، صدای خش دارش توی شب مثل صدای ویلون سل بود که می لرزید.

"یان کنگشان"

اگر حم حسی ادغام شنوایی و چشایی بود، صدایش مزه ی شرابی میداد که اوقدر قویه که مستت میکنه.

"یان وانچیو"

دختر خودش رو معرفی کرد.

بالاخره معنیه حرفی که روی زنگوله بادی نوشته بود رو فهمیدم.

اولش متوجه نشدم ولی از خانواده یان، فرد سومی هم بوده که اسمش توی اون شعر هست. شینیو. یان شینیو. اون خواهر بزرگتر یان کنگشان بوده، یعنی مامان یان وانچیو. یان کنگشان پدر اون دختر نیست، بلکه داییشه.